[317] دل سنگ آب شد از صدمه پهلو که فتاد گوهری از صدف بحر نبوت به کنار بسکه خستند وشکستند زناموس اله بازوی کفر قوی، پهلوی دین گشت نزار محتجب شد به حجاب ازلی وقت هجوم گر شنیدی که نبودش به سر وروی خمار قره باصره شمس حقیقت آراچون کند جلوه در أو خیره بماند ابصار بند در گردن مرد افکن عالم افکندبت پرستی که همی داشت به گردن زنار منکر حق شد وبیعت ز حقیقت طلبید آنکه ز اول به خداوندی أو کرد اقرار رفت از کف فدك وناله بانو به فلك که نه حرفش شرفي داشت نه قدرش مقدار هیچکس اصل اصیلي نفروشد به نخیل جز خبیثی که بود نخل شقاوت را بار نیر برج حیا شد چو هلالي ز هزال یا چو آهی که برآید ز درون بیمار روز أو چون شب دیجور وتن أو رنجور لاله سان داغ وچون نرگس همه شب را بیدار غیرتش بسکه جفا دید ز امت نگذاشت که پس از مرگ وی آیند به گردش اغیار " کمپانی "
